



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## شکوفه انارهای وحشی

### ۱

سکوت پیش از ظهر تابستان در خانه‌ها، کوچه‌ها و تکیه تنها ساختمان حلب به سرمحل - خوابیده است. تکیه همیشه آمادگی برگزاری عزا را دارد، عبوس، سنگین، با آفتاب که از هر درزش به داخل خزیده، بانم، که تا کمر دیوار کاهگلی‌اش شوره بسته، با حصیرهایش و منبرش.

همواره این وقت سال، این وقت روز، سکوت به معنای زندگی است، سکوت در ده تلاش است در بیرون از کوچه‌های خاکی و شیاردار از عبور گهگاهی وانت، جیب و ...

سکوت در خانه‌ها، یعنی تحرک زیر آفتاب - که تا مغز استخوان می‌تابد - و عرق، که از پیشانی زنها و مردها راه می‌گیرد به بقه از پیراهن‌ها و می‌چکد روی خاک، خاک خشک، که در این فصل کاری جز مقاومت در برابر رستن تخم پنبه ندارد و این وجین است که تحرک و تلاش ده را به مزارع می‌کشاند.

سکوت، جز صدای حرکت یک سگ از جلوی در تکیه بطرف خانه «مش نه» ؛

سکوت، جز صدای آب‌تنی آرام چند اردک، در نهر لجنی کنار کوچه، سکوت جز رفت و آمد بی‌هدف چند زن و مرد روستائی، با چهرهائی ترس زده، نگاههائی پراسان،

سکوت، جز نفس نفس «معصومه» روی ایوان چوبی خانه، با اشکی که آرام از چشمان درشتش می‌چکد،

و سکوت، حتی با وجود حضور همه زنها، مردها، دخترها و پسرهای ده، در خانه‌ها، کوچه‌ها، آن هم در این وقت سال، در این وقت روز، وقت وجین، وقت تلاش، وقت عرق‌ریزان.

تکیه در این سکوت انگار خود را برای عزاداری آماده می‌کند.

هیچکس به وجین نرفته است.

فقط یک صدا، صدای موتور یک ماشین، یک جیپ که دیروز غروب در میان ازدحام آنجا را ترک کرده بود، می‌توانست پاسخ‌گوی همه سئوالهای چشمهای نگران، دل‌های بی‌تاب و اشک آرام معصومه روی ایوان چوبی خانه‌شان باشد. آفتاب به وسط آسمان می‌رسد، اردکها از آب بیرون می‌پرند. سگ به خانه مش ننه رسیده است و زیر پای معصومه، پائین پلکان چوبی ایوان کز کرده است. و با یک نسیم آرام - در هرم آفتاب - یک صدا به ده وارد می‌شود. سگ از زیر پای معصومه با یک خیز به بیرون می‌جهد. معصومه بهت‌زده از جا می‌پرد، با ترس از رویرو شدن با خبری نامعلوم، شاید غیرقابل تحمل، شاید کشنده، شاید هم خوش، آدم چه می‌داند «پس این همه انتظار این صدا را کشیدم که چه بشود، باید جرأت داشت، جیپ دارد می‌آید، از دیروز غروب تا حال وقت کمی نیست، یا امام زمان»

گوشه‌های نشنه صدا، گاز سهمگین یک موتور را از سربالائی تند خارج ده بلعید، خانه‌ها با اضطراب و نگرانی ترک شد، محوطه وسیع میدان مانند ده با نجوائی سریع پر شد. معصومه جلوی پرچین خانه‌اش ایستاد. برای اینکه نیفتد، دستش را به تیرک چپر گرفت. صدای موتور قوی تر شد، سگ به طرف جاده دوید تا قبل از همه خبر بگیرد. کسی جرأت پیش رفتن نداشت. موتور، از پیچ، از پشت درختهای کوتاه انارهای جنگلی، در مسیری که با دهها نگاه هراسان فرش شده بود، درآمد.

نفسها بازگشت. نگاهها بی‌حالت به هم دوخته شد. موتور سواز فاصله کوتاه‌اش را با آنها به سرعت پیمود و بی‌آنکه موتور را خاموش کند، لرزان فریاد زد.  
- چی شده؟

زانونها شل شد، نگاهها خسته، هیچکس دوست نداشت جواب دهد، همه می‌خواستند بشنوند. معصومه فریاد کشید و خود را در بغل مرد انداخت؛ سرش را روی سینه‌اش گذاشت و بغضش ترکید.

محوطه خاکی ده خلوت شد.

سگ به پای ایوان خانه خزید.

معصومه از وجین که برگشته بود، جیپ جلوی در خانه بود. خاکی، گل آلود ولی نه آنقدر که نشود شناختش. دلش ریخت. چیزی مثل ترس ولی آمیخته با لذت زیر پوستش دوید. قبل از اینکه به منزل برسد - دست خاکی‌اش را در نهر کنار

کوچه شست و با گوشه چارقش خشک کرد. گرد پیشانی اش را با پشت دست تکاند و داخل شد.

مش ننه وسط حیاط پهن شده بود و داشت روی اجاقی که از چند سنگ بزرگ و یک دو کنده ای گذاخته، تشکیل شده بود، شام می پخت. او از امسال دیگر وجین نمی رفت؛ ولی مانع رفتن معصومه هم نمی شد. روزی دو تومان مزد بد نبود، جوان بود و خستگی نمی شناخت. تازه سرش هم مشغول می شده. کدام دختر آن وقت سال توی ده می ماند و وجین نمی رفت که معصومه نرود. «ولی خودم دیگر دستم به کار نمی رود، اگر یک وجب خاک از خودم داشتم، با دندان وجین می کردم ولی سر کار مزدی دیگر نمی توانم.» تازه، میرزا هم مطرح بود، کاری نداشت که از خانه بیرون برود، با آن سن و سال و بنیه ضعیفش، کسی را می خواست که دائم خدمتش کند و مش ننه از امسال این کار را کرده بود.

معصومه سلامی کرد و به طرف اتاق به راه افتاد، ظاهراً بی هوا.

- معصومه!

مش ننه صدایش کرد و با سر اشاره کرد که مهمان دارند؛ اشاره اش به جیبی بود که جلوی در بسته بود. میرزا از اینگه تنها کسی بود که هر آدم غریبی که به ده می آمد، سراغ او را می گرفت خوشحال بود، چیزی که در ده بیش از همه باعث آبرویش شده بود، همین بود. و گرنه سوادى که داشت چیزی نبود که به کارش بیاید. دل و دماغ درس دادن هم که نداشت، تازه به چه کسی؟ «اگر به وجب زمین داشتم، تف می انداختم توی قلم و کاغذم.»

مش ننه هم برای هر کسی که پایش آنجا رسیده بود، شام و نهار پخته بود. مالیاتی، معلم، مأمور، روضه خوان، و این اواخر آقای جلالی، همین جوانی که با جیب جنگلانی می آمد، و حالا توی اتاق، روی روی میرزا نشسته بود و از جاده لجنزار داخل جنگل، که این وقت سال هم خشک نمی شد، صحبت می کرد؛ ولی این حرفها را آنقدر با دقت نمی زد که ورود معصومه را به حیاط متوجه نشده باشد.

معصومه سطلی را که از چاه آب کنار حیاط پر کرده بود، به مادرش داد. بی هدف بنظر می آمد. مش ننه حالش را درک کرد. گوشه دامنش را کشید که بنشیند. و با نیم نگاهی به اتاق، به چشمهای براق معصومه خیره شد.

- میرزا دیگه باید فهمیده باشه که با داشتن دختر دم بخت، هر جملقی رو گاه و بیگاه راه نده، دختره دیگه بزرگ شده، اون روزا گذشت که شش تا شش تا، آقاپون، می اومدن، دراز به دراز می خوابیدن و صب که می شد تفنگهاشونو، می گرفتند و می رفتن شکار از هر چی که می زدن ظهر چند تا رو برایشون کباب می کردم، می خوردن و باقی شام با خودشون می بردن «آبجی دستت درد نکنه خوشمزه بود، میرزا خدا عمرت بده...» آره، خدا عمرت بده با خدمت مفت و مجانی است. راستی راستی مسافر خونه دار که نیستم، به ساعت پیش، همین آقا که اومد دم در، گفتم میرزا خوابه، شاید بذاره بره، اما خود میرزا اومد و گفت کی

خوابه؟ بفرمائید.

حتماً بار اول نبود و گرنه مش ننه اینطور حرف نمی‌زد. توی دو سه ماه گذشته هر پانزده بیست روز یکبار می‌آمد آنجا، هر دفعه به بهانه‌ای «راه خراب بود»، «گرما زیاد بود»، «کار ناتمام موند»...

«... و تازه اگر دختری مثل معصومه تو خانه نداشتیم حرفی نبود، این را تو باید بفهمی که پدرشی، منکه کاری ازم ساخته نیست.»

میرزا خسته‌تر از آن بود که به این مسائل فکر کند، بخصوص که معصومه، دفعه قبل که مادرش این حرف را زده بود، یعنی که منظورش را نفهمیده، گفته بود:

— اگر برای پخت و پزه، من می‌پزم، مردم که گناه نکردن، خونه ما نیاد کجا بره؟

و صورتش گل انداخته بود و مش ننه بیشتر ضرورت حرفش را حس کرده بود.

### ۳

آفتاب روی تاقها، لبه دیوارها، کوچه‌ها و حیاطها خوابیده بود. درختها، تیرکها، چنارها، کمترین سایه را زیر پایشان انداخته بودند. اردکها لای علفهای لجنی کنار نهر به خواب رفته بودند. صدای موتوری که وسط میدان روی زمین افتاده بود، مثل نبض معصومه، نامرتب به تپش ادامه داشت.

معصومه با گریه فریاد کشید و به بدن درشت مرد چسبید و ضجه کرد:

— محمودجان، محمودجان ولش کن.

محمود او را از خود کند، با قدمهای سنگین، عصبانی به اتاقک کوچک کنار ایوان رسید. معصومه به طرفش دوید، محمود از اتاق درآمد، با یک کارد، یک کارد بزرگ در دست، معصومه به او آویخت.

— می‌کشمش، سرشور می‌برم، شکمشو جر می‌دم، چشاشو درمی‌آرم. معصومه دستهایش را دور گردن محمود که از عصبانیت می‌لرزید، حلقه کرد و با تمام نیرونگه داشت. محمود دندانهایش را به هم فشرد، غیظش را خورد، چشمش خیس شد، رنگش برگشت، خون در صورتش دوید، نفس بلندی کشید و آرام شد.

— بذار سرشو ببرم. اون چشمای سیاه و وق‌زدش رو دربیارم. و اشک دوید در حلقه چشمهایش و بغض نشست روی حلقومش. معصومه ولش کرد.

— داداش قربون شکلت ولش کن، یا امام زمان، چرا این جیب نمی‌آد؟ محمود خیره همان جا نشست. کارد را زمین گذاشت. سرش را بین دو دست

گرفت و شانه‌هایش - انگار از گریه - لرزید. نیرگی اشک، چشم معصومه را پر کرد. ده تار شد. خورشید گرفت. هرم آفتاب روی پوست آفتاب سوخته محمود لغزید و خلوت روستا خواهر و برادر را بلعید.

- چرا خودم نرفتم شهر. اگه بهم گفته بودن، اینجا نمی‌اومدم.  
راست می‌گفت. آن روز صبح نوبی جاده، هنوز بیل به دستش نگرفته بود که پیغام رسید برود ده. نمی‌دانست چرا وحشت برش داشت. فقط گفتند مادرت مریض است. مش ننه با آن سنی که داشت و با آن بنیه ضعیف، عجیب نبود مریض بشود؛ ولی با این وجود وحشت راحتش نگذاشت. این بود که موتور یکی را گرفته بود و کوبیده بود اینجا، تا حال مادرش را پیرسد.  
چند ماهی بیشتر نبود که توی راهسازی وسط جنگل کار می‌کرد. ماهی یکبار هم به ده می‌آمد. با چند کلامی هم که پیش پدرش آموخته بود، باعث آبروی خانواده‌اش بود. می‌گفتند «اداری» است؛ راستی هم فقط کارگر راه نبود، حساب کارگرها را هم داشت. چیزی مثل سرکارگر، یا حسابدار.  
سکوت چنبر زده است.

محمود برمی‌خیزد، بی‌هدف تا جلوی پرچین می‌آید، آفتاب تیزتر به پشت گردنش می‌خورد. عرق چندین خط در صورت خاکش پاک کرده است. لبه ایوان می‌نشیند، رو به طویله. بغض حلقومش را گرفته است.  
معصومه به طرفش می‌آید. انتظار مثل بختک رویشان افتاده است. محمود به در چوبی و نیم شکسته طویله خیره شده است. هیچ چیز نمی‌بیند. در طویله تکان می‌خورد. سر درشت یک گاو ضربه‌ای به در می‌زند. سگ از زیر ایوان با خشم پارس می‌کند، به طرف در طویله خیز برمی‌دارد. معصومه با وحشت نگاهش را به برادرش می‌دوزد. محمود وحشیانه از جا می‌پرد و به طرف کارد که در وسط حیاط، جلوی در، افتاده است، پورش می‌برد. معصومه فریاد می‌کشد. سگ از پشت در شکسته ولی با طناب بسته شده طویله به داخل پارس می‌کند.  
صدای موتور، آرام و مداوم ادامه دارد.  
محمود، با کارد در دست می‌دود.  
- چاشو درمی‌آرم.

معصومه با پایش می‌آویزد، محمود با خشونت کنارش می‌زند. سگ آرام می‌شود. چشمهای درشت گاو، بی‌حالت به او خیره می‌ماند. محمود با عربده پورش می‌برد.

#### ۴

غروب، آرام از جنگل به ده می‌خزد. خنکی لطیفی، با نسیم از سر شاخه‌ها می‌گذرد. خورشید در پشت بلندترین کوه جنگلی فرو می‌نشیند و «مشت عمو» با

یک گله گاو به کوچه خاکی می پیچد.

گاوها در مسیر کوچه، قبل از اینکه مشت عموی می کنند، یکی یکی به حیاط خانه صاحبانشان وارد می شوند.

مشت عموی پیر و خسته، با صاحب هر گاو که با ورود آن، از اتاق بیرون آمده است، چاق سلامتی می کند. خاک نرم تا کمر گاوها بالا آمده است و صدای زنگوله‌های گردنشان، سکوت غروب دهکده را می شکند.

آقای جلالی از اتاق بیرون می آید. روی ایوان می ایستد. دستش را به پشت می برد و کمری راست می کند، به رسم در کردن خستگی و به هدف دیدن همه حیاط و معصومه. معصومه از کنار مادرش بلند می شود، رنگش پریده است. آقای جلالی آفتابه را از لبه ایوان برمی دارد. دخترک سطل آبی را می گیرد و به او نزدیک می شود. مش ننه خودش را با دیگ روی بار، مشغول می کند. میرزا از اتاق در نمی آید. معصومه زیر ایوان می ایستد، با نگاهی گریزان و باحیا حرف می زند.

- خالیه.

آقای جلالی خم می شود و آفتابه را پائین تر از سطح ایوان نگه می دارد؛ تا دختر پرش کند. زیر لبی احوالپرسی می کند:

- حالتون خوبه؟

دختر نگاهی کوتاه می کند. لبخندش را فقط آقای جلالی حس می کند. کمی از آب سطل، با لرزش دست دخترک به زمین می ریزد.

آقای جلالی، در این چند ماهی که باین منطقه جنگلی آمده بود، همه دهات دور و بر را دیده بود. در اکثر آنها شبی روزی را مانده بود. اما اینجا منزل میرزا را بیشتر دوست داشت. اگر شرمش نمی شد، همیشه اینجا می ماند. کرمانشاهی بود و یک سال نبود که به شمال آمده بود و بعد از یکی دو مأموریت در این منطقه ماندنی شده بود. دوری از شهر خودش، دوستانش، فامیلش را تنها در خانه میرزا، در این سه چهار ماهی که آمده بود، فراموش کرده بود. در سنی نبود که زیبایی روستائی یک دختر در او اثر نگذارد، آن هم با وضعی که او داشت، تنها، غریب که حتی در شهرهای اطراف هم قادر نبود با دختری زنی، حتی روسپی، دمخور شود و تفریحش و ارضای نیازهایش خلاصه شده بود در نگاههای دزدیده و پرتمنای دخترهای روستائی، در کوچه‌ها یا خانه‌ها، بخصوص اینجا، خانه میرزا، و نگاههای مشتاق معصومه.

معصومه سرش را بلند کرد. آفتابه پر شده بود؛ ولی او هنوز داشت آب می ریخت. مش ننه لب زیرش را می جوید. چیزی مثل خوره - از شک - افتاده



بود به جانش و تا معصومه کنار بیاید و آقای جلالی به طرف پله ایوان به راه بیفتد، جانش بالا آمد.

دختر با عجله به طرف مادرش آمد. دست و پایش را گم کرده بود، مش ننه با غیظ نگاهش کرد. یک لحظه تصمیم گرفت از تنهایی میرزا در اتاق استفاده کند و بداخل برود و دق دلش را لااقل در چند لغت خالی کند. آقای جلالی از حیاط عبور کرد و با نیم‌نگاهی به معصومه، از چپر کوتاهی که بین حیاط و محوطه کوچک پشت آن حائل بود، گذشت. معصومه آنقدر درگیر افکار خودش بود که حالت صرعی مادرش را حس نکرد. مش ننه به اتاق آمد و به میرزا، که سرش را بلند کرده بود، تا ببیند کیست، با صدای خفه ولی توهین آمیز توپید:

- کلاتو بالاتر بذار میرزا، کسی که پستون دخترش آنقدری شده، هر نره خوری رو تو خونش راه نمی‌ده، دختره داره ازش بالا می‌ره. اگه فکر می‌کنی دو ماددار می‌شی، تو خیالی. ممکنه نوه دار بشی؛ اما دو ماددار نمی‌شی.

و شکمش را مثل زن حامله پیش انداخت. میرزا با نگاهی خسته خیره ماند.

- اون محمود پدرسگ هم که تا دستش به دهنش رسید، در رفت. نموند تا

آبجی شو سر و سامون بده که با آبرومون، سر پیری بازی نکنه.

میرزا تنها چیزی را که در این مدت حدس نزده بود همین بود. آقای جلالی پسر مودب و خوبی به نظر می‌رسید. آدمی نبود که شک آدم را برانگیزد و تازه معصومه هم غیرقابل اعتماد نبود، تا این وقت چیزی که باعث حرفی، بحثی شود پیش نیامده بود، ولی هیچکدام این حرفها را نزد. گفتن همین حرفها کافی بود که مش ننه را به شک بیندازد و فکر کند که میرزا در وجود این کارمند، دامادی را جستجو می‌کند. دامادی با سمت کارمندی که سالها آرزوی خودش بود.

ولی هیچ یک از این حرفها در بین نبود، نه میرزا در حالی بود که به چنین چیزهائی فکر کند و نه مش ننه، که حالا با عصبانیت جلوی در، زانو زده بود و تبر کلفتی را که در دست داشت، برای تاکید حرفهایش به زمین می‌زد.

تیرک پرچین حیاط - که با چند تکه تخته، در خانه محسوب می‌شد - به هم خورد و در میان صدای زنگوله‌ها و خاک نرم کوچه که با سم گاوها به هوا برخاسته بود، صدای مشت عمو آمد:

- میرزا، آمیرزا!

و بک گاو، خودش را به تیرک کشید و داخل شد و مشت عمو، گاوهای دیگر را همی کرد و با خود برد. مش ننه از اتاق خارج شد، کسی در حیاط نبود. گاو به عوض رفتن به طرف طویله به اجاق وسط حیاط نزدیک شده و پوزه‌اش را به

طرف دیگ دراز کرد. مش ننه روی ایوان ایستاد، معصومه را در حیاط ندید، با تمام صدا داد زد.

-هی، صاحب مرده!

گاو خود را عقب کشید، مش ننه با نگاهی مضطرب به اطراف حیاط، با سرعت نظر انداخت و با تردید ولی بلند فریاد کشید:

- معصومه!

شب داشت به ده چیره می‌شد، هوا دم کرده بود، گاو دوباره به اجاق نزدیک شد. مش ننه مشکوک و عصبانی روی ایوان ایستاده بود و انبر سنگین را که به دست داشت، در پنجه چروکیده‌اش می‌فشرد. معصومه از پشت چپری که انتهای حیاط را از لته - مزرعه کوچک سبزی - و محوطه پشت حیاط جدا می‌کرد، با عجله دوید. مش ننه دستهای لرزان او را دید که با سرعت چارقش را مرتب می‌کرد. خون به صورتش دوید، پنجه‌اش روی انبر خشک شد «مستراح آنجا قرار داشت و آقای جمالی هم حتماً آنجا بود» معصومه از چپر کوتاه پرید. با رنگ پریده سعی کرد به اعصابش مسلط شود. مش ننه با عصبانیت به طرف گاو یورش برد و با عربده‌ای که پیدا بود از دردی بزرگتر از پوزه زدن گاو به اجاق سرچشمه می‌گیرد، فریاد کشید:

-هی، صاحب مرده، هی!

گاو خود را عقب کشید و چشمان بی‌حالت و درشتش را به او دوخت. مش ننه با حداکثر سرعتی که داشت به طرفش دوید و با فریاد و خشم، انبر را بلند کرد. معصومه ایستاد، ترس وجودش را گرفت، قدرت حرکت نداشت. آقای جلالی به چپر نزدیک شد، بی‌حرکت و مردد ایستاد.

گاو خود را عقب کشید، خاک پاهایش، تا قد مش ننه، بالا جهید. مش ننه با شدت انبر را در میان دو شاخ گاو فرود آورد.

گاو رمید.

معصومه یک قدم پیش گذاشت.

گاو، همه نیروی خود را روی پاهای عقب جمع کرد.

مش ننه به رنگ غروب درآمده بود، دستش می‌لرزید، بی‌محابا پیش رفت. انبر در هوا چرخید.

آفتابه از دست آقای جلالی رها شد.

گاو گردنش را عقب کشید.

معصومه جیغ کوتاهی زد.

میرزا به ایوان دوید.  
 انبر فرود آمد، گاو خود را عقب کشید، روی پاهای عقبش جمع شد، مش ننه  
 در گرد و خاک محو شد.  
 شاخ بالا رفت.  
 انبر پائین آمد.  
 مش ننه فریاد کشید:  
 - صاحب مرده!  
 انبر پرت شد.

پای مش ننه به لبه اجاق گرفت، دیگ وارونه شد.  
 گاو چرخشی زد و با مش ننه در خاکی که برخاسته بود و در تیرگی، چون  
 توده‌ای روشن درهم پیچیده بود، یکی شد، در هم رفت، چسبید، حرکت کرد،  
 چرخید، نمره زد، جیغ کشید و خون خاک را تیره کرد.

## ۵

از پیچ درختهای کوتاه انارهای خودرو، باشکوفه‌های سرخ، در متن سبز خاک  
 گرفته برگها، یک جیب، آن چنان آرام پیچید که گوئی تعجیلی برای رساندن خبر،  
 به یک روستا و مردم تشنه و بی طاقت ندارد.  
 میدان ده، زیر زمزمه و نجوا به گورستانی می‌مانست که در یک روز برای همه  
 خفتگانش ختم بگیرند.

معصومه بدون چارقد، با موهای مجعدش، پریشان، با چشمان درشتش، سرخ،  
 به طویله و خونی که از در نیم‌شکسته‌اش بیرون می‌زد، خیره است و محمود با  
 دستهایش تا آرنج، خون، با بوی تم و پهن، آخرین ضربه را به گردن گاو در خون  
 نپیده فرود می‌آورد و از طویله خارج می‌شود.

ماشین در بحبوحه سروصدا جلوی در می‌ایستد، آقای جلالی، خسته و  
 خاک آلود، بغض کرده پیاده می‌شود و به طرف درعقب ماشین می‌رود و آن را باز  
 می‌کند.

گاو آخرین تکانش را می‌خورد و نگاه بی حالت و معصوم خود را به چشمان  
 شرمزده و سرخ معصومه می‌دوزد و بار گناه زندگی را، فقر را، نفس را، شهوت  
 را، زن را، مرد را، آبرو را، پائین‌تنه را، بالاتنه را، همه را با خودش - تنها ثروت  
 میرزا - به دوش می‌کشد و می‌میراند.

میرزا از در عقب جیب پیاده می‌شود؛ پشتش خمیده است. انگار از دیروز تا

حال، حتی قادر به اشک ریختن نبوده است.  
 مردم فقط نجوا می کنند. چند نفر، یک بدن پتوپچییده را از عقب ماشین بیرون می کشند. شیون، زاری، زنها روی پاهایشان می نشینند. آفتاب کمرنگ می شود. آقای جلالی حتی یک نگاه هم به کسی نکرده است.  
 محمود پیش می آید و بدن لرزان پدرش را در آغوش می کشد، میرزا یک می خورد دستها، لباس، سرتاپا غرق خون.  
 میرزا به طویله نگاه می کند، نیمی از بدن خون آلود گاو بیرون است. میرزا خودش را از آغوش پسرش بیرون می کشد و با ته مانده نفسی که دارد، داد می کشد:

- کشتیش؟

همه به طویله نگاه می کنند.

مصومه سر به زیر به ایوان می خزد.

آقای جلالی این پا و آن پا می کند.

چند نفر جسد را به طرف تکیه می برند. تکیه از صبح خود را برای عزاداری

تازه ای آماده کرده است.

# عزّاله علی زاده

● آقای سلیم

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## آقای سلیم

با کرام‌الکاتبین خودت رحم کن. ملحفه را کنار می‌زند. تمام پشتم سرخ است. سطح آن از دمل‌های بزرگ فاسد پوشیده شده، با دهن باز مثل آتشفشان. خدیجه با لگن آب یخ بالای سرم ایستاده است. باندها را در آب فرو می‌برد و روی پیشانیم می‌گذارد. دستهایش نازه و خنک است. بهر جای پوستم دست می‌کشد از گرختی بیرون می‌آید. کف پایم را با آب سرد و الکل طبی مالش می‌دهد. صامتی صدایش می‌زند. از اطاق بیرون می‌رود. سقف سرخ است. لکه‌های متررم سیاه از شکافهای آن بزمین می‌چکد. پتوی خاکستری را با پا کنار می‌زنم.

۲

با (سمیه) توی باغهای هلو گردش می‌کردیم. عمه جانم به بدنهٔ سماور گرد آجر می‌مالید. لب رودخانه نشسته بود و آواز می‌خواند. توی علفها نشستیم و دلما گوجه‌فرنگی خوردیم. به سمیه گفتم دلم می‌خواهد قهرمان بشوم، خندید و دستهایش را در آب فرو کرد. موهای درازش افشان شد.

۳

پیرزن بزدی روی تخت نشسته بود. داشت موهای سرخش را شانه می‌کرد. چشمش که بمن افتاد زد زیر خنده. آنقدر خندید که سست شد و به پشت روی تخت افتاد. منم خنده‌ام گرفته بود. سعی می‌کردم رویم را به دیوار کنم. از لای انگشتها نگاهم کرد. باز خندید. با لبهای خشکیده و دهان سرخ خالی، صورت پرچروکش از زور خنده بنفش می‌شد. پرسیدم. چرا آنقدر می‌خندی؟ چی من تورو به خنده می‌اندازه؟ - گوشاتون. گوشاتونو توی آینه نگاه کنین. از زور خنده گوشتهای شکمش را چنگ می‌زد. در آینهٔ روشویی نگاه کردم. به گوشه‌هایم

پنبه چسبیده بود. عین خروس شده بودم. خودم هم خندیدم.

## ۴

خدایچه وصامتی بالای سرم ایستاده‌اند. خدایچه می‌پرسد، پاشویه لازمه؟ نه دیگه ازش گذشته. خلی دیر خبر شدیم. یادته اون پیرمرد؟ خدایچه لبهایش را گاز می‌گیرد. پتو را روی پاهایم می‌کشد. هر دو از اطاق خارج می‌شوند.

## ۵

وقتی باران می‌آمد ماهیها روی آب جمع می‌شدند. دهن‌هایشان را باز می‌کردند حباب‌ها را می‌بلعیدند. کوزه‌های سبزه را لب حوض چیده بودند. از اطاق روی حوضخانه صدای چرخ خیاطی می‌آمد. رفعت شیشه‌ها را برق می‌انداخت. خانم معلم همسایه برای شاگردهایش تخم مرغ رنگی درست می‌کرد و از من می‌خواست که روی هر کدام یک گلپوته بکشم.

## ۶

یکوری روی تخت خوابیده بود. صورتش را زیر چراغ می‌گرفت. جوشهای پیشانی‌اش توی نور برق می‌زد. تنش چرب و جوان بود. درجهٔ تب را توی دهنش گذاشتم، نفس تازه و مرطوبی به پشت دستم خورد. با انگشت گونه‌هایش را لمس کردم. بعد دستم را روی پوست گردنش گذاشتم. پره‌های شهوی بینی‌اش نکان می‌خورد. گلپوش مثل دل کبوتر می‌زد.

## ۷

در کوچه‌هایی که برای عزا سیاهپوش بود راه می‌رفتم. بچه‌های دبستان اسدی بخانه برمی‌گشتند. میوه‌فروش چهارچرخه‌اش را کنار دیوار نگه‌داشته بود. چراغ توری پت پت می‌کرد. صدای اذان که بلند شد تمام فروشنده‌ها به طرف حوض دویدند. بخانه رسیدم. آقا جانم روضه داشت. تمام اهل محل را دعوت می‌کرد. صبح‌ها با صدای قرآن خواندنش از خواب بیدار می‌شدیم سمیه توی حوضخانه چای



می ریخت و حشمت می برد. من باطاقم رفتم شروع به درس خواندن کردم. امتحان مثلثات داشتیم.

## ۸

خدیجه لای در را باز می کند و با اشاره به صامتی می گوید، بیاید مرا ببیند. صامتی او را لای درنگهمیدارد و به کپلش دست می کشد. او با صدائی نازک و غلطان می گوید. حالش خیلی بده؟ صامتی جواب نمی دهد، بعد در را می بندند و می روند.

## ۹

توی هوای خاکستری صبح از خواب پریدم. تنم سرد و کرخ بود قلبم منقبض می شد. دلم بهم می خورد. چراغ عمه جانم روشن بود. نور آن به تدریج در مه خاکستری صبح حل می شد. باد آن دو تا لاله آبی افتادم که روی تابوت می سوخت. از بالا خانه صدای تلاوت قرآن نمی آمد. شاخه های درختان غان از برف سنگین بودند.

## ۱۰

از در برزگ و زنگ زده وارد بیمارستان نصیریه شدیم. باران شن ها را خیس کرده بود و با بوی گل و توتون حالتی نازه و روستائی به وجود می آورد. از جلوی گاراژ و تعمیرگاه گذشتیم. بکنفر داشت زیر یک فولکس خاکستری جک می زد. دستپایش تا مچ سیاه بود. ته گاراژ یک اتوبوس قدیمی دیده می شد. روی گرد و خاکهای بدنه آن با انگشت نوشته بودند (ماشاءالله) بکنفر سرش را از پنجره طبقه دوم بیرون آورد بما اشاره کرد که بالا برویم. به اطاق دفتر رفتیم. شوهرخاله ام مرا به رئیس بیمارستان معرفی کرد دکتر سمندری با ما دست داد، بعد گفت که اینجا یک بیمارستان دوازده اطاقه است و بکنفر آدم خیرخواه باسم نصیری آن را وقف مریض های علاج ناپذیر کرده است و چون امیدی بزنده ماندن بیماران نیست،

مسئولیت بیمارستان خیلی کم است. این حرفها را که میزد چشمهایش غمگین و کدر می شد. شوهرخاله ام تصدیق کرد. بعد گفت که من کارگر سوهان پزی هستم ولی میل دارم شبها هم کار کنم، محجوبانه لیخنند زدم. قرار شد از فردا مشغول کار بشوم.

## ۱۱

سقف اینجا خیلی ترک دارد. موریانه ها و سوسکها از لای ترکها سر می کشند و جیرجیر می کنند. خانم وهابی پنجره را باز گذاشته است. باد می آید و خش خش روزنامه ها را بلند می کند. توی روزنامه عکس چاق ترین زن دنیا را چاپ کرده اند. چاق ترین زن دنیا چطور از پله بالا می رود؟  
ناله مریضا مثل یک زوزه پایان ناپذیر توی راهرو می پیچد.

## ۱۲

به اطاق دفتر رفتم و پشت میز نشستم. خدیجه هم آمد کشیک آن شب با من و او بود. از وقتی دکتر سمندری مرد؛ کارهای بیمارستان را ما پنج نفر اداره می کردیم. من و صامتی و سه تا زن پرستار. صامتی روزها کار می کرد من شبها. اوقات بیکاریم را به کارگاه سوهان پزی می رفتم. وقتی دیدم کارهای بیمارستان زیاد است، آنجا را ول کردم. خدیجه گفت: امروز چندم برجه؟ \_ به نظرم سیزدهمه. به پول احتیاج داری؟ نه هنوز که زوده، ایشاءالله یکسفته دیگه. گفتم بشین درجه بخاری رو هم زیاد کن. لب صندلی نشست، بعد با خجالت گفت: آقای سلیم شما خرج کی رو باید بدین؟ \_ عممه و دخترش. از کمر فلجه. \_ منم خرج مادرمو باید بدم با برادرای کوچیکم که مدرسه میرن. اون یکی که کلاس هشتمه خیلی باهوشه آقای سلیم.

از توی راهرو صدای اخ و تف آمد. صامتی وارد شد. دستهایش را پای بخاری گرم کرد، گفت: باز ممکنه بارون بگیره. بهتره روی ماشینا برزنت بکشیم. گفتم: ولشون کن اون قراضه هارو.

\_ واسه صاحبانش که قراضه نیستن، فردا که بخوان تحویل بگیرن هزار جور ادعا دارن.

صامتی روی پله‌ها ایستاده بود و داشت ناخن می‌گرفت. پرسید تا حالا کجا بودی؟ - سوهون پزخونه. مکافات عجیبی بود. بالاخره از شرش راحت شدم و حالا میتونم تمام وقتمو توی بیمارستان بگذرونم. از پله بالا رفتم وارد راهرو شدم. مثل همیشه از بوی خون و رطوبت و الکل پر بود. خدیجه از ته راهرو پیداش شد. داشت لگن ادرار یکی از مریض‌ها را می‌برد. گفت: آقای سلیم مریض نمره پنج کمپرس لازم داره وسائلسو حاضر کن الان می‌بام. رفتم توی دفتر. چراغ روشن کردم. نور زرد روی دیوارهای چرک دوید. کتم را بیرون آوردم. روپوش کهنه‌ای که به میخ آویزان بود، پوشیدم. از توی راهرو سروصدا بلند شد. داشتند نعش مریض اطاق دوازده را بیرون می‌بردند. پسرش بین مریض‌های دیگر نقل و حلوا تقسیم می‌کرد. در را بستم. بخاری را روشن کردم. کاغذهای باطله را توی سبد ریختم. صورت اسامی بیماران را برداشتم. اسم علوی را از بین آنها خط زدم. حسابش هزارو چهارده ریال می‌شد. خدیجه با قوری آبگرم و پنبه و صابون منتظر بود. به اطاق راحم رفتیم. مثل همیشه چشمهای سرخ و متورمش را بسقف دوخته بود. انگار که درد را حس نمی‌کرد. خدیجه پتو را کنار زد. لگن را زیر چانه‌اش گذاشت. تنش بو میداد. موهای خاکسترش بهم چسبیده بود. عرق لزج و چسناک از گوشه شقیقه‌هایش به پائین لیز می‌خورد. خدیجه پنبه را در آب فرو کرد و به دستم داد. سرد شده بود. آن را روی پیشانی راحم گذاشتم. خدیجه گفت: خانم وهابی می‌خواد از اینجا بره. میره خونه به سرهنگ کلفت بشه. - عجب احمقیه. آدم کار به این آبرومندی رو میداره میره کلفتی؟ - منم همینو بهش گفتم، ولی بگوشش نمیره. - پس کارش نداشته باش. خودش یک روز پشیمون میشه. باز برمیگرده همینجا. خدیجه پنبه‌های تازه را به دستم داد. قبلی‌ها را با پنس برداشت. چشمهای راحم را سه دفعه کمپرس کردم و فطره چکاندم. جویبارهای آبی از گوشه آنها سرازیر می‌شد و تمام صورتش را خط خط می‌کرد. خدیجه پرسید بشش نیس؟ - چرا بسه، دوا باید به اندازه مصرف بشه، نه کم نه زیاد، به اندازه... شما حرف دکتر سمندری رو میزنین. اون خدایبامرزم ورد زبونش همین جمله بود. دستهایم را توی دستشویی شستم. راهرو تاریک بود و نورهای کج و کدر از لای درها بیرون می‌زد. ناله‌های بیماران از ته راهرو پیش می‌آمد.

## ۱۴

داشتم از مدرسه برمی گشتم، روی نیمکت‌های سبز باغ ملی نشستم. اردکها دور حوض راه می‌رفتند. سطح آب از برگهای خشک پوشیده شده بود. یک دختر کنار حوض ایستاد و فواره‌های خاموش را تماشا کرد.

آفتاب عصر پائیز روی موها و پشت گردن لاغرش می‌تابید. کفشهایش گلی شده بود. اردکها سر یک کرم با هم دعوا کردند. برگشت و بمن خندید.

صورتش از یک خنده کامل روشن شد. با هم به دعوی اردکها خندیدیم. بعد دستهایش را در جیبش کرد و رفت. توی نفس خرمائی باغ گم شد.

## ۱۵

سفیده که میزد سرم را روی میز می‌گذاشتم و به خواب می‌رفتم. بوی جوهر توتون مانده دماغم را به خارش می‌انداخت. یکساعت می‌خوابیدم، بعد صورتم را می‌شستم. چای شیرین و نان قندی می‌خوردم و مشغول کار می‌شدم. بعد یکمرتبه مریض شدم. حس کردم یک چیزی زیر پوستم می‌لولد و هی بزرگ می‌شود. انگار گل آتش که می‌سوخت. کم کم به سینه‌ام سرایت کرد و حالا بالا هم می‌آوردم. غذا توی معده‌ام بند نمی‌شود.

## ۱۶

سوسکها روی سقف راه می‌روند و ردپایشان به جا می‌ماند. سوسکهای کثیف و بدبو. یکی از دیوارهای اطاق شکم می‌دهد. شکم دیوار گوشتی و سرخ است. دلم می‌خواهد به آن چنگ بزنم. دیوار گوشتی نفس می‌کشد و توی شکمش چیزهای مجهولی می‌لولد. بگفتن توی درگاهی نشسته است، تن گنده‌اش سیاه و پشم آلود است. لوسی به من گفت همه چیز خیلی زودتر تمام می‌شود. او به من گفت چشمهایت کج است و پاهایت خمیری، مشتهایش را گره کرد و روی میز کوبید. دوات مرکب افتاد و شکست، ليقه‌ها روی زمین پخش شد. همه آنها را با خشک کن جمع کردم. خارهای درخت را کندم. مزه خون می‌داد. پشت‌بامها هواگیر نداشت. یک زن چادر سیاه سر کوچه ایستاده بود و داشت فال می‌گرفت. سیم‌های خاردار را توی آب فرو کردند. سمیه غروب کرده بود. سلام صادقانه.

سلام صادقانه ایفور در روزهای بخت.  
حشمت می توانست کشتی گیر خوبی بشود و مدال برنز بگیرد. توی باغهای  
هلو، زنبورهای زهری پرواز می کنند.

سامیه- سامیه خاتون تو تارزن زبردستی هستی. تو آدم را به باغهای غمت  
مهمان می کنی. از زیر پنجه هایت پونجه زار سبز می شود. تو علفها را خوشبو می کنی.  
سامیه، تو هیچوقت در ماداگاسکار گم شده ای؟ ماداگاسکار. سان دومینیکو و جزایر  
فیجی. بوته های کدو و سکنگور در پالیزهای خیس تنها هستند. حشره های دم طلائی  
در تمام بعدازظهرها وزوز می کنند. حیما پدرت بود. صلابت خروسهای جنگلی را  
داشت. وقتی که روی تخت دراز می کشید، چوبها می لرزیدند، ماهیهای پرده از توی  
دست لیز نمی خوردند.

پنجره های فلزی گشوده به روی باد. حیما! تو اسطوره ای!  
دستهایم ترک ترک می شود. تمام درختهای غان را با تبر بریده اند.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# رضا فرخفال

● گردش‌های عصر

www.KetabFarsi.com





## گردش‌های عصر

گم شدن عمویم را نمی‌توانستم باور کنم. با خود می‌گفتم که مردی با آن سن و سال کجا می‌توانست رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم پای آشنایان دور و نزدیک به خانه ما باز شد. زن عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی‌اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک‌آلود برای مهمانان چای می‌آورد و می‌گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت یا هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می‌گذارد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی‌وقت سراغ ما می‌آمدند. برای پس و جو و یا همدردی می‌آمدند. زن عمویم به این و آن تلفن می‌زد و از آدمهایی کمک می‌خواست که سالها آنها را ندیده بود. چشمهایش اشک‌آلود بودند، و من نمی‌دانستم که گریه می‌کند یا ترشح غیرعادی غده‌های اشکی او است. با دستمالی آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت باید کاری کرد. روزنامه‌های عصر را به من و آنهای دیگر نشان می‌داد، بفهمی نفهمی انگشت می‌گذاشت روی آگهی گمشده‌ها یا جسد‌هایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می‌خواست کاری بکنیم. می‌گفت تا دیر نشده باید کاری کرد.

عمویم بعد از ظهر یک روز پائیز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آن روز از اتفاق من در خانه بودم. ناهار را با هم خوردیم. مثل همیشه منتظر ماند تا زن عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آن وقت به آرامی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی‌آورم سر ناهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت در سکوت و باطمینان غذا بخورد. بعد از ناهار چرتی می‌زد و عصر برای گردش بیرون می‌رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می‌آمد. هنوز از راه نرسیده زن عمویم فنجان چای پررنگ برای شوهر می‌ریخت و او می‌نشست، سیگاری آتش می‌زد و چای را جرعه جرعه می‌نوشت. شبهای آخر دیرتر به خانه برمی‌گشت. ما پشت میز آشپزخانه به انتظار او می‌نشستیم. من کارهای

عقب‌افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفنن کتابی، روزنامه‌ای، می‌خواندم و زن عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هر از گاهی آن را به چشم می‌زد، برای خودش چیزی می‌بافت. آن شب به ساعتی که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی آنکه از دیر آمدن عمویم تعجب کرده باشم. به زن عمویم شب‌بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای نختم بود خواندم، تا پلکهایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پائین آمدم، زن عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشمهای سرخ و پف کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفتم که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانه دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همان جا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. در حالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنایی صبح که از پنجره بر نیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلو سرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید این طور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و نقل‌هایشان بی آنکه متوجه باشند به درازا کشیده و فراموش کرده است به ساعتش نگاه کند.» از پک زدنهای ناتمامش به سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم. اما آن را از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن عمویم تا پشت در سرسرا به دنبال آمد. به شوخی گفتم: «آخر یک مرد پنجاه و شش ساله، آنهم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دستهایم را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد: لبهایم تکانی خورد، و به نشانه لبخندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «پیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هر چه کردم نتوانستم بخوابم. صبح ایستاده بودم کنار پنجره آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما هنوز به خانه برنگشته بود.» با آمدن

هر مهمانی ماجرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگهای تازه‌ای به آن می‌داد: «آن شب مثل دیوانه‌ها توی سراسرا و اتاقهای خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پرده پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغهای کوچکی خاموش شد. رفتگر شهرداری کوچکی را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، یک عمر از انتظار می‌ترسیدم. آن وقت این جوان آمد. من هنوز پیراهن خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت یک بعد از ظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهار هم نیامد، دیگر هیچوقت نمی‌آید...» زن عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت، به هر کس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت و آمدها به خانه ما شروع شد. حتی به آشنایانی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به کلاتری‌ها، زندانها و کمیته‌ها، اما هیچ جا اثری از عمویم نبود. کم‌کم دلشوره او به من هم سرایت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زدم، بی آنکه بخواهم، چشمم به دنبال آگهی گمشده‌ها و جسدهای ناشناس می‌گشت. یک بار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آن را خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیدی به بازگشتن عمویم نداشتیم. زن عمویم به دوست قدیمی‌اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش به خانه ما آمدند. هر دو چاق بودند و ساقهایشان در جورابهای سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و بازحمت قدم برمی‌داشت. در سراسرا که پالتوهایشان را از تن بیرون آوردند، بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن عمویم همین که دوست زمان مدرسه‌اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و های‌های گریه کرد. شانهایش به شدت تکان می‌خورد و من صدای حق‌حق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری‌ها اغلب ساکت در گوشه‌ای می‌نشست. مدت‌ها می‌شد که دیگر کتابی در دست او ندیده بودم. هر روز بعد از ظهر چند لحظه‌ای جلو آینه قدی سراسرا می‌ایستاد، با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانه می‌کرد، کلاه خاکستری رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آراستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شبهای آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به خانه

برمی گشت، آشکارا پریشان و بی حوصله می نمود و کفش هایش خاک آلود بودند. این نشان می داد که راه زیادی رفته است یا روزها می گذشت و گرد و غبار آنها را پاک نکرده بود. یادآوری این نشانه ها به نگرانیم دامن می زد، و روز بروز نشستن در جمع آن آدمها و شنیدن حرفهای زن عمویم برایم مشکل تر می شد. حضور آنها مرا به این فکر می انداخت که عمویم مرده است و آنها برای دلداری دادن به ما آمده اند، یا به نظرم می آمد که او در یکی از اتاقهای خانه در سکرات مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کاری دیگری از دستمان بر نمی آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست زن عمویم او را تنها نمی گذارد حالا دیگر از صبح زود می آمد، از مهمانها پذیرایی می کرد و شب دیروقت از پیش او می رفت. زن کم حرف و خوشرویی بود. تنها یک بار در آشپزخانه چند کلمه ای با من حرف زد، سربسته و باتمجمج، مثل اینکه می خواست رازی را با من در میان بگذارد، گفت که زن عمویم این روزها به کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه گاه او در این دنیا من هستم. با این حال شلوغی خانه را نمی توانستم تحمل کنم و زن عمویم این را خوب می دانست، دلم می خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می کردم که می خواهم در خیابانهای شهر به دنبال عمویم بگردم. می دانستم که جستجوی بیهوده ای است، اما تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می ماندم و پای تلفن انتظار می کشیدم، اما بعد از ظهر از خانه بیرون می رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می رفت. هر بار که از خانه قدم توی کوچه می گذاشتم، شهر با هزار توی خیابانها، کوچه ها و چهارراههایش در برابرم دهان می گشود. مردی پنجاه و شش ساله با پالتو سرمه ای رنگ، کلاهی خاکستری و عینکی که شیشه های آن چشمهای نزدیک بینش را همچون دو لکه سیاه نشان می داد، یکروز بعد از ظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، ردپایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می کردم؟ آفتاب از ساختمانهای ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشه پنجره ها از لابلای سرشاخه های خشک درختان نشان می داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می گفتم این همان آفتاب پریده رنگی است که او هر روز موقع بیرون آمدن از خانه می دیده است. جای آن را نشان کرده بودم. بر تکه ای از اسفالت خیابان قدم می گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می گذاشت. از روی پل پیاده رو که می گذشت، آنجا می ایستاد و پابه پا می کرد تا سیل ماشینها

پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش‌هایش خاک آلود بود. سرم را که بلند می‌کردم دیواره‌ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می‌دیدم. فکر می‌کردم او هم هر روز به آن رنگهای طبله کرده و نوشته‌های ریخته تبلیغاتی نگاهی می‌انداخته است. یک دو رنگ اصلی هنوز هم حبابهای نوشابه‌ای گازدار را بر جدار لیوانی غول‌آسا نشان می‌دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم نگاهم به دوش بزرگ و خاکستری رنگ توی جوی خیابان افتاد. در میان گل و لای چیزی را می‌جویدند، با ولع می‌جویدند. یک قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جثه‌های خیس و سنگینشان را تکانی دادند و زیر پل فرو رفتند. روزهای اول حتی سر نزدیک‌ترین چهارراه به خانه‌مان، گیج و درمانده می‌شدم. نمی‌دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به من می‌گفت که عمویم راه پائین را انتخاب کرده است. دکمه بالایی پالتو را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گامهایی به آرامی گامهای او از روی خط کشی عابر پیاده به آن سوی خیابان می‌رفتم.

با تاکسی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی بکراست مرا تا دروازه پارک می‌برد. عمویم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به من دست می‌داد که کار آگاهی هستم و برای پیدا کردن عمویم قدم به قدم راههایی را بروم که او زمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی‌خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدمهایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابانهای پارک که بلندبلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلو پارک را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطه چمن کاری شده می‌رساندم. اما تنها یک نگاه به منظره آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عمویم ناامید شوم. زیر درختهای خشک و بی‌برگ و روی نیمکت‌های چوبی مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی‌شک یکی از آنها قیافه عمویم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چند بار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیرمردی سر صحبت را باز کنم، اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در یقه پالتوها بود و چشمهای نیمه‌باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشک و

میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تک تک آن نیمکت‌ها می‌گذشتم. به ندرت گردش مردمکی در حدقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عمومیم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یک بار سر شام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارک هم خسته شده است. می‌گفت محوطه پارکها مثل زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست. اما در جوانی یکسالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش قاب عکسی از مصدق، سالها پشت قفسه کتابهایش خاک می‌خورد. پس از انقلاب آن را بیرون آورد. با الکل قاب چوبی‌اش را پاک کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه‌اش گذاشت. در میانسالی هر از گاهی مقالاتی در باره موضوعات حقوقی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد و برای چاپ به مجله‌ای که با سردبیرش آشنایی داشت می‌فرستاد. دوره‌های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه‌ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارک بیرون می‌آمدم و در خیابانها سرگردان می‌شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول‌انگیزی پیدا می‌کند. در و دیوارهای دود گرفته، چهارراههای شلوغ و جمعیت چرک و ژنده توی پیاده‌روهایش را انگار نخستین بار بود که می‌دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می‌رسید، احساس می‌کردم که از روی پوسته برآماسیده خیابان می‌گذرم. شهر یکباره با حیاط دلگیر خانه‌ها حوض‌های خالی آب، ایوان‌ها و پشت‌بامها زیر پای من عریان می‌شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمومیم را در خود پنهان کرده بود. حتی یک پاره ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد تا چشم کار می‌کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده‌ای از آفتاب روی شیشه ساختمانها، لوله‌های هواکش و فلز شیروانی‌ها به دنبالم می‌آمد و یک لحظه قرص خورشید را در قاب پنجره اتوبوس می‌دیدم. چشمانم را می‌بستم و باز می‌کردم. در آن دوره‌ها جایی، کسی دستهای کیوتر را پرواز داده بود. بال‌زنان در آسمان غروب به سوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می‌رفتند. در ایستگاههایی که نمی‌شناختم از اتوبوس پیاده می‌شدم و در خیابانها و کوچه‌هایی پرسه می‌زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می‌شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه‌هایشان سراسیمه می‌شدم. خود من هم عجله می‌کردم. تنها ماندن در آن خیابانها و دور از خانه مرا به وحشت می‌انداخت. نام خیابانها را نمی‌دانستم. مفازها را یکی پس از دیگری می‌بستند، و من جهت را گم می‌کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پر و بال می‌دادم که عمومیم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید